



نخرا
مقلادی

قرار است به زودی، یک عدد ستون (واژه های پی در پی) از قلم فانی، همین اطراف جا بگیرد؛ لذا از همه خوش شانس ها و کم شانس ها (ما بدشانس نداریم) دعوت به عمل می آید. صبر کنید! عجله نکنید، قرار نیست آش نذری بار کنند؛ یکی یکی! همدیگر را زیر دست و پا له نکنید!

ستون نخست

با یک بلیت بخت آزمایی چه طورید؟ مبلغ برد بسیار بالاست. اوه، بله، قیمت بلیت هرچه باشد، دست کم اش این است که از جیب مبارک نمی خواهد مایه بگذارید. پارتی بازی هم در کار نیست (گوش شیطان کر). به همه افرادی که در بخت آزمایی یا خود آزمایی ما شرکت کنند و یک ذره دوام بیاورند هدیه ای به رسم یادبود - که تا ابد یادشان بماند - تعلق می گیرد. قلم فانی تا ستون دوم با شما دست گرم می دهد.

ستون دوم

چ ر ب ز ه، روی هم می شود جریزه. اگر چاپگر «دیار» نقطه هایش را جابه جا نکرده باشد به جای خریزه، معنای جرئت می دهد؛ لازم است دل و جگر داشته باشی؛ بی آن که جگرگی باز کنی، و گرنه پایش بیفتد، برای خرده منافع رستنه ات، ناراست می بافی؛ آن وقت آسمان سوراخ می شود و تو از محله مومنان سقوط می کنی که اگر در مرداب نیفتی شانس کثیر آورده ای.

تنفس [حضرت امیرمؤمنان، علی علیه السلام فرمودند: ایمان آن است که دروغ نگوئی؛ حتی اگر به سودت باشد و راست بگوئی؛ حتی اگر به ضررت...] رفیق! سود و زیان های ذهنت را بریز دور شهرداری ببر. سود و زیان را حضرت علی علیه السلام تعریف می کند!

این تن بمیرد به امتحانش می ارزد؛ ما شروع کرده ایم؛ این طور، ستون های مان را با ملات صلق بالا می بریم. دست مان درست!

تو نمی خواهی بجنبی؟ دست را به ما بده؛ آها، آها... یا علی!

ستون سوم

شاید تو تنها آدم خوش بین این اطراف باشی! اشکالی دارد؟ «دیار» که End خوش بینی است. این خطای منادی را هم رفیق خوش بینت نوشته. می دانی این صفت از کجا آب می خورد؟ از آن جا که خوب می بینی means 'همه چیز را؛ همه بعدهای دنیایی و غیردنیایی را. result' یک آدم با فکر، با وجود n بعدی، مختصات عده ای همیشه فرق می کند! آن هایی که به انبیا (علیهم السلام) لیبیک گفتند، با امام حسین علیه السلام ماندند. آن هایی که پیش از انقلاب، «السابقون» بودند، دیدند روح الله راست می گوید؛ سرآسیمه، ولی عارفانه آمدند وسط گود!

چرتکه بیاندا، ببین، بردند! کارشان End عاقلی بود؛ مثل همان که گفتیم. ستون دو که یادت نرفته؛ سود و زیان های ما را حضرت علی علیه السلام می سراید.

سیاه یا سفید می خواهی باشی، ولی شجاع باش، نه دنباله رو. ترسوها، بی عرضه های تاریخند. همه شجاعت را در قلبت بریز و بگو: من به گفته های معصومان علیهم السلام باور دارم.

حالا یک نفس عمیق بکش! فکر می کنی چند نفر این قدر شجاعت داشته اند؟ تو کم یابی!

• فانی

پی نوشت ها:

۱. means: معنی دادن

۲. result: نتیجه دادن

تقلات و خوراکی های پذیرایی از مهمانان را بیرون می آورد، چند ثانیه ای به بیرون اتاق برود. در همان چند لحظه ای که عزیز با گریه و زاری مرضیه به خاطر افتادن از پله ها به سمت ایوان رفته بود، من با آن جثه لاغر از چین های پرده بیرون پریدم و ظرف چند ثانیه، پشت خمره ها و کاسه های خوش رنگ و بوی دولاب قایم شدم.

چند دقیقه بعد که با ناله در چوبی و سه قفله شدن آن، تاریکی تمام دخمه را فراگرفت، در پناه باریکه های نوری که از لای جرز در تابیده می شد در جشن خوراکی ها شرکت کردم. چند ساعتی از غیبتم می گذشت و مرضیه هم در حال نقشه کشیدن برای بیرون آوردن من از آن گنجینه خوراکی ها بود تا زودتر به محتویات جیب هایم برسد؛ ولی نمی دانم از بدقابلی و شاید هم خوش اقبالی من، خواش برد. طبق اقوالی که بعدها برایم تعریف کردند، مادر وقتی که متوجه غیبتم می شود، از صندوق خانه گرفته تا بالای پشت بام و اتاق بالاخونه و هر جایی که به فکرش می رسیده است می گردد؛ حتی از گشتن در لابه لای درختان نارون و انجیر هم کوتاهی نمی کند و در این زمان متوجه می شود که دردانه و یکی یکنانه اش گم شده است.

با آه و ناله ای که مادر مرا می اندازد، همه اهالی خانه و مهمان ها هم با خبر می شوند و یک بار دیگر در اکیپ های گوناگون، به جست و جوی بیش تر می پردازند و سرانجام، همه سر از مقابل آب انبار در می آورند. مادر که گریه امانش را بریده بود، رو به عزیز می کند و می گوید: «گمونم بچم توی آب غرق شده» و عزیز هم با آن صحبت های شیرین همیشگی اش با سلام و صلوات، مادر را از گمان بد منع می کند.

آب انبار، ذخیره آب خوراکی اهل خانه بود و عزیز، پس از دولاب، خیلی مواظب چفت و بست آن جا بود تا به قول خودش: «نکند دست و پای شیطونکی در اون بخورد»!

با اصرار اهل خانه و گریه و زاری مادر، عزیز بالاخره اجازه می دهد که داخل آب انبار را هم بگردند و این طوری می شود که آق نمکی، آب حوضی محل؛ تنها کسی که شنا بلد بوده، با خبر می شود و با اکراه «حاج خانوم»، پا به درون آب انبار می گذارد و تا ته آن، یعنی عمق پنج متری پایین رفته و همه جا را می گردد؛ اما خبری از من پیدا نمی کند.

در همین وقت ها، دختردایی وقت شناسم از آن خواب خوش پاییزی بیرون می آید و با دیدن آن صحنه ها و ماجراها در حالی که چشم هایش را می مالد، پر دامن عزیز را می گیرد و من و من کنان، محل امن مرا لو می دهد.

همه خانواده با تعجب و عصبانیت به دنبال عزیز به سراغ دولاب می آیند و مرا خوراکی به دست، در حالی که به خواب رفته بودم، پیدا می کنند و به این ترتیب... «می شود هر آن چه نباید شود...»!

بر اساس خاطرات از دختر دیروز... مقتصد

مادران امروز، دخترانی بودند مثل من و تو؛ اما در دیروز، ما نیز دختران امروز هستیم و مادرانی برای فرداها؛ پس بیاید با آفرین نقشی خوب در دیباجه زندگیمان، خاطراتی خوش برای فرزندانمان باقی گذاریم! کودکی است و دنیای آرزوهای کوچک و بزرگ. کودکی است و آرزوهای دست یافتنی و نیافتنی. و کودکی است و دنیای خوراکی ها و خواب های رنگین و عجیب.

... و من هم بیرون از این قواعد نبودم؛ آن سال ها من و همه بچه های دایی ها و خاله هایم عاشق کسسه های زعفرانی و شیرین و مغز بادام های ترد و شورمه بودیم و گه گناری که ضعف می کردیم، در دلمان آرزوی خوردن قورمه چرب و خوشمزه را داشتیم و تمام این خوراکی های خوشمزه، هنر دست و پنجه کدبانوی بود به نام «عزیز».

«عزیز» یا به قول بزرگ ترها «حاج خانوم»، زن ریزنقشی بود که با صورت گرد و سفید و دو ریسۀ بافته شده از موهای به سپیدی پنبه، نوه هایش را خیلی دوست داشت. البته تا آن جایی که به قول عزیز: «پاشون رو از گلیمشون درازتر نمی کردند».

آن سال ها هر وقت که من و بقیه بچه ها به آن خانه خشت و گل قدیمی، با آن حیاط بزرگ و پر از نارون می می گذاشتیم، نگاهمان فقط به عزیز بود و به آن جیب بزرگی که روی دامن همه پیراهن های گل دارش به چشم می خورد؛ آن جیب، محل قرار گرفتن کلید طلایی و براق جایی به نام «دولاب» بود.

دولاب، همان جایی بود که همه بچه ها هر وقت احساس گرسنگی می کردند، در خواب و بیداری رویایش را می دیدند. عزیز، در همه اعیاد مذهبی و در عید نوروز و هر وقت به قول خودش: «مهمون عزیزی قدم روی چشمش می گذاشت»، به سراغ دولاب می رفت و رنگ و وارنگ، جور و واجور و ترش و شیرین بود که از آن دخمه رویایی بیرون می آورد. سال ها بود که ما، یعنی همه نوه های «عزیز» برای برداشتن آن کلید، نقشه می کشیدیم؛ اما عزیز زنگ تر از این حرف ها بود؛ جیش آن قدر عمیق بود که وقتی دولاب را راست می شد، کلید در، ته جیش جابخش کند و آن قدر هوش و حواس داشت که هیچ وقت آن کلید دست نیافتنی را در قفلش جا نگذارد.

ولی بالاخره، در بعد از ظهری پاییزی که چند روزی هم از پر شدن دولاب با خوردنی های رنگ و وارنگ می گذشت، من و مرضیه (یکی از دختردایی های هم سن و سالم) طبق یک نقشه درست و حسابی، زمینه را برای روزی جاویدان و تاریخی آماده کردیم.

جریان از این قرار بود که من پشت پرده آبی و پرچین اتاق دولاب قایم شدم و مرضیه هم با به کار گرفتن همه شیطنتش، مقدماتی را چید تا عزیز که سر دولاب نشسته بود و داشت